

حکایت عاشقی پرپیچ و خم من

با کلی غر و ناله مرا پذیرفت. گفت نه از حقوق خبری هست و نه از مرخصی. همین که دارد جای زندگی به من می‌دهد و شکم را سیر می‌کند باید راضی باشم. من هم قبول کردم. دایی از صبح تا شب از من کار می‌کشید. یک وقتگاهی از شدت خستگی ایستاده خوابم می‌برد. سه سال گذشت. تا بالاخره دایی غلام گرفتار حمله قلبی شد و او را سراسیمه بردند بیمارستان و در لحظه آخر گفت اول خدا بعد تو، باید مراقب

است وقتی بچه بودم به من دیکته می‌گفت و مشقهایم را تصحیح می‌کرد. همین موقعیت عجیب و غریب خانه بود که مرا از شهر و دیارم فراری داد و به بهانه کار به مشهد رفتم. مادرم یک دایی پیر داشت که در بازار امام رضا (ع) کار می‌کرد. نه زن داشت و نه بچه و می‌دانستم مرد بسیار خسیسی است. اما چاره‌ای نبود. باید تحمل می‌کردم و تا می‌توانستم از خانه پدری می‌توانستم دور می‌شدم. دایی غلام



دایی پیغام داده بود که نروم بیمارستان دیدنش، در عوض حواسم به کار و کسبش باشد. در همان هفته بود که ستاره اقبال من برقی زد و چشمهایم به نور عشق کور شد

فقط شانزده سالم بود که محبوبه را به عقد من در آوردند. او ده سال از من بزرگتر بود و سه بچه قد و نیم قد داشت. اما وقتی برادرم اکبر فوت کرد بزرگان خانواده تصمیم گرفتند او را به عقد من در بیاورند تا محرم باشیم و بتواند در خانه پدری من زندگی کند. قرار شد هر وقت من بزرگ شدم و خواستم ازدواج کنم او را طلاق بدهم و از خانه پدری ام بروم، اما مهم این بود که تا آن موقع من و محبوبه محرم بمانیم.

حس عجیبی بود. هم زن داشتم و هم نداشتم. صبحها می‌رفتم مدرسه و بعد از ظهرها با بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردم و شب که به خانه بر می‌گشتم احساس خیلی بدی داشتم یک وقتگاهی مادر بهم می‌گفت باید بیشتر هوای زن و بچه برادرم را داشته باشم چون آنها یادگار اکبر هستند. همین حرف حالم را بد می‌کرد. محبوبه همیشه برایم مثل خواهر بزرگتر بود. حتی یادم

بخاطر حرفهای پوچ این و آن

خرج خانه باشد. قبول کردم که کاش نمی‌کردم. جنگ و دعواها از همان موقع شروع شد. خانواده‌ام می‌گفتند آرایشگاهی که مینو کار می‌کند بد نام است... مادر غر می‌زد که مینو با شکل و شمایل نامناسبی از خانه بیرون می‌زند و... من هم به این حرفها عادت کرده بودم تا اینکه مادر زنگ زد و گفت آب دستت است بگذار زمین و بیا که زنت آبروی همه را برده... بعد پدر سر بسته برایم توضیح داد که منکرات در آرایشگاه را پلمب کرده و چند ساعتی هم از مینو و بقیه کارمندا سوال و جواب کردند و بالاخره به قید ضمانت آمده خانه...

دو بچه من بود که یکی از یکی بهتر بزرگ شده بودند. همیشه تمیز و مرتب بودند. مودب و با قاعده رفتار می‌کردند. مینو هم زن غرورویی نبود. اگر پول کم می‌فرستادم زیاد دم نمی‌زد و با دار و ندارم می‌ساخت. ولی مادرم می‌گفت با آدمهای ناهل رفت و آمد می‌کند. مینو هم در جواب می‌گفت دوستانم را می‌خواهم خودم انتخاب کنم. من هم این وسط یکبار طرف زخم را می‌گرفتم و یک بار هم طرف مادرم را...

تا این که مینو گفت می‌خواهد در آرایشگاه یکی از آشناها کار کند. گفت بچه‌ها بزرگتر شده‌اند و خر جشان هم بیشتر و بهتر است کمک

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

پدر سر بسته برایم توضیح داد که منکرات در آرایشگاه را پلمب کرده و چند ساعتی هم از مینو و بقیه کارمندا سوال و جواب کردند و بالاخره به قید ضمانت آمده خانه...

خسته و داغان رسیده بودم لار... تمام شب توی راه بودم. دم دمای صبح بود که اتوبوس رسید لار... خواستم مستقیم بروم خانه خودم، ولی فکر کردم بهتر است اول بروم خانه پدرم... مادر منتظرم بود. در را که به رویم باز کرد خودش را انداخت توی بغلم و قربان صدقه‌ام رفت... از بعد از ظهر روز قبل که تلفن کرده بود نمی‌دانم چطور خودم را از تهران رسانده بودم لار... کار و کسبم تهران بود و زن و بچه‌ام را در لار نگه داشته بودم. هزینه زندگی در تهران بالا رفته بود و دو سال بعد از ازدواجمان مینو و بچه را فرستادم لار...

خانواده‌ام با مینو نمی‌ساختند. می‌گفتند زن خود را می‌باید... از یک دند گبهای او خودم هم یک وقتگاهی عاصی می‌شدم، ولی هزار حسن دیگر داشت که مرا دل بسته او کرده بود. از همه مهمتر بعد از شش سال زندگی مشترک مادر

